

روزهای اول و دوم فروردین ۱۳۱۳ بدون حادثه برجسته‌ای سپری شد. بدیهی است نگارنده در این زندان بودم و از زندان‌های دیگر خبری نداشتم. [د.۱۳۷] روز چهارم فروردین ماه ۱۳۱۳، از همان طلوع روز،<sup>(۱)</sup> زندانیان زندان شماره یک احساس می‌کردند که رفت و آمد امروز غیرعادی و خیلی بیش از روزهای دیگر است. هنگامی که در خروجی زندان نمره یک باز و بسته می‌شد، به واسطه طنین میله‌های آهن که در پشت آنها تعبیه شده بود، صدایش تا مساحت زیادی شنیده می‌شد. به همین علت زندانیان به خوبی احساس می‌کردند که<sup>(۲)</sup> یا کسی وارد زندان شده و یا فردی از داخل به خارج می‌رود. در این روز، برخلاف ایام گذشته، صدای باز و بسته شدن در هر ساعتی چندین بار بیشتر شنیده می‌شد و به خوبی ثابت می‌کرد [د.۱۳۸] که حادثه‌ای غیرعادی در جریان است. در این روز هر قدر برای آب و سایر احتیاجات خود مأمورین و یا نظافتچی‌ها را می‌طلبیدیم، کسی به سراغ ما نمی‌آمد. بعد از ساعتی معلوم شد کلیه نظافتچی‌ها را جمع‌آوری نموده و مانند ما در اطاقی محبوس کرده‌اند<sup>(۳)</sup> و آنها هم دیگر مجاز نیستند به سلول‌های محبوسین بروند. ساعتی بعد از طرف مأمورین به زندانیان ابلاغ شد که هر چه احتیاج دارید یا هرکاری داشته باشید، من بعد خود مأمورین انجام خواهند داد.

طبعاً کلیه محبوسین مایل بودند بدانند این رفت و آمدهای بیشمار و این تصمیمات جدید در جمع‌آوری نظافتچی‌ها دلیلش چیست. ولی هیچ‌کس نمی‌توانست چیزی درک کند. تا اینکه روز به پایان رسید و شبش نیز با هر اضطرابی که در برداشت، به سرآمد. چون آفتاب روز پنجم فروردین طلوع کرد و ساعت به نه رسید، می‌بایست کشیک زندان از طرف محمد ابراهیم بیک و جعفرخان به آژدان تقی خان و حسن آقا سرهنگ تحویل گردد [د.۱۳۹]. تحویل و تحول هم انجام شد. ولی برخلاف معمول سابق شخص محمدبیک به خانه‌اش نرفت و در این کشیک هم باقی ماند. پس مأمورین این کشیک عبارت بودند از آژدان تقی خان و حسن آقا سرهنگ که می‌بایست، به حکم راسخ رئیس زندان، در زیر نظر ابراهیم بیک انجام وظیفه کنند. ابراهیم بیک کاملاً طرف اعتماد

۱. اصل: از اولین آثار طلوع روز.

۲. اصل: که در نتیجه این صداهای زننده.

۳. اصل: نموده‌اند.

اولیای زندان بود.

نزدیک به ظهر حسن آقا سرهنگ به سراغ من آمد، به او گفتم: «حسن آقا وضع دیروز و امروز زندان خیلی غیرعادی بوده است. موضوع چیست؟!» جواب داد: «چیز مهمی نیست در زندان گاهی از این تصمیمات می‌گیرند و بعداً، بلافاصله، آنها را لغو می‌کنند، شما نگران نباشید.» در حالی که این را اظهار می‌کرد آثار نگرانی و حیرت از تمام حرکات و صورت او نمایان بود. هنگام خارج شدن از سلول در را بست. بلافاصله او را صدا زدم، دوباره داخل شد گفتم: «بی انصاف تمام امروز در اطاق من بسته بود، نزدیک است خفه شوم چرا آن را می‌بندی؟!» جواب داد: «آقای... چاره‌ای نیست. باید حتماً درها بسته باشد. ولی من یک ساعت دیگر باز سری به شما می‌زنم.» من هم چون [د.۱۴۰] صمیمیت او را نسبت به خود می‌دانستم و اطمینان داشتم اگر بتواند از مساعدت نسبت به من دریغ نمی‌کند، چیزی نگفتم. او هم در را بست و رفت ولی نگرانی من دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شد. انسان زندانی باشد و در زندان هم گرفتار جریانات مبهم و غیرعادی آن محیط نکبت‌بار بشود، معلوم است چه حالی خواهد داشت.

نفسی از کسی بیرون نمی‌آمد. فقط صدایی که شنیده می‌شد، صدای چکمه مأمورین و نجوای آنها بود. لاینقطع، صدای در خروجی زندان که بیشتر موجب ناراحتی می‌شد، به گوش می‌رسید. بالاخره ظهر حسن آقا سرهنگ به سراغم آمد. چون برای صرف ناهار هرکس به طرفی رفته بود، آرامشی در [د.۱۴۱] زندان حکمفرما بود. این بار با اصرار و التماس از حسن آقا سرهنگ پرسیدم: «جریان چیست؟ توقیف نظافتچی‌ها یعنی چه؟ رفت و آمدهای غیرعادی به چه منظور است؟» طبعاً، در اول او مایل نبود اظهاری بکند ولی بعد از اصرار بسیار زیاد گفت: «فلانی اگر قسم می‌خوری که نه حال و نه آتیه چیزی به کسی نگویی، برایت خواهم گفت.» علاقه و اصرارم به دانستن صد برابر شد و با قید هزار سوگند، او را راضی کردم که مطلب را بگوید. پس از متقاعد شدن گفت: «اولیای زندان دستور داده‌اند تا اطاق نمره ۲۸ را که نسبت به سایر سلول‌ها منفردتر و در دالان کوچک طرف چپ واقع شده، به طرز عجیبی حاضر کنند.» گفتم: «من [د.۱۴۲] نمی‌فهمم، به طرز عجیبی حاضر کنند یعنی چه؟» گفت: «سلول شماره ۲۸ عیناً مثل همین سلول شماست. متتها دستور داده‌اند که کلیه منافذ آن را مسدود کنند. دریچه‌ای که مثل گنبد‌های قدیم در سقف آن است، با آجر و گچ مسدود نمایند. اولیای زندان می‌خواهند

اطمینان حاصل کنند که صدای زندانی از داخل این سلول به خارج نمی‌رود و نیز مأمورین مراقب پشت‌بام، که شب هنگام تا صبح در پشت‌بام کشیک می‌دهند، از خارج داخل آن را نبینند. در واقع نه از داخل صدای زندانی به خارج برود و نه از خارج داخل<sup>(۱)</sup> سلول دیده شود. امروز از صبح زود بنا آمده و مشغول تهیه این اطاق است. پس از اینکه<sup>(۲)</sup> یک رج آجر و گچ بر روی سوراخ [د.۱۴۳] سقف کار کرد<sup>(۳)</sup> - برای حصول اطمینان - یاور عامری، معاون زندان، بر پشت بام رفت و نیکوکار، مدیر داخلی زندان، از داخل اطاق مزبور فریاد زد: «جناب معاون صدای بنده را می‌شنوید». گویا مختصر صدایی از بالا شنیده شد زیرا دستور دادند یک رج دیگر آجر و گچ روی رج اول کار شود و نیز پنجره داخلی آن را که به داخل دالان زندان باز می‌شود، با آجر و گچ گرفته‌اند. حتی این سوراخ کوچک را که در وسط درهای سلول‌ها است - برای اینکه ما بتوانیم نیمه شب بدون باز کردن درها از خارج وضع شما زندانیان را مراقبت کنیم - با یک تخته قطور مسدود [د.۱۴۴] کرده و سریشم نموده‌اند. خدا به داد آن [کسی] برسد که می‌خواهند او را به این گور بیاوردند.» «بعد بلافاصله گفت: «خدا کند این اطاق را برای یکی از افراد خانواده شما تهیه نکرده باشند.» گفتم: «خدا بهتر می‌داند. ولی اگر برای یکی از خانواده ماست، برحسب قاعده، باید آقای امیر مجاهد عمویم باشد. چون دستگاه حکومت فعلی از او تنفر بسیار و سوابق بی‌شمار دارد (۱۹).» صحبت ما به اینجا که رسید حسن آقا از سلول خارج شد. من او را سوگند دادم که ساعت به ساعت به سراغم بیاید.

بعد از ظهر روز پنجم فروردین است، ساعت سه بعد از ظهر حسن آقا سرهنگ به سلول من آمد. از وی سؤال کردم: «آیا زندانی [د.۱۴۵] بخت برگشته را به اطاق منظور آورده‌اند؟» سوگند خورد که نیاورده‌اند و هر وقت بیاوردند به تو خواهم گفت. گفتم: «قسم می‌خوری که اگر از خانواده ما بود باز هم به من بگویی.» گفتم: «مسلماً خواهم گفت. چون اگر نمی‌خواستم بگویم، اصولاً این موضوع را از بدو امر به تو نمی‌گفتم.» گفتم: «راستی به عقیده شما این کار برای چیست؟ آیا می‌خواهند کسی را که به این اطاق می‌آورند، بکشند؟» جواب داد: «تصور نمی‌کنم برای کشتن باشد. چون اگر

۱. اصل: داخله.

۲. اصل: پس از اینکه بنا.

۳. اصل: آن سوراخ که در سقف است.

هم بخوانند کسی را از میان بردارند، تاکنون معمول نبوده است که در نمره یک این کار را بکنند. بهر صورت من سوگند می‌خورم از وقتی که مأمور زندان نمره یک شده‌ام تا امروز که متجاوز از یک سال و نیم است [د. ۱۴۶] در اینجا کسی را نکشته‌اند. من تصور می‌کنم هرکس هست گردن کلفتی کرده و می‌خوانند گوشمالی سختی<sup>(۱)</sup> به او بدهند. زیرا اگر منظور کشتن باشد وسایلی در همان زندان قصر بیشتر فراهم است. «سپس من و حسن آقا سعی کردیم به وسیله حدس زدن و نام بردن رجال خیلی معروف آن زمان، زندانی این دخمه عجیب را بیایم ولی عقل هیچیک ما به جایی نرسید. حسن آقا از اطاق خارج شد و در را بست، من بر روی تخت دراز کشیده و غرق افکاری شدم که گاهی از شدت وحشت و از تخیلات هولناک، عرق از سراپایم جاری می‌شد.

چون سلول‌های زندان نمره یک کاملاً تاریک بود، از لحاظ ارفاق و اینکه متهم قبل از تعیین سرنوشتش در نتیجه تاریکی [د. ۱۴۷] مداوم قوه باصره‌اش از میان نرود یا به عبارت دیگر کور نشود، زندانی را<sup>(۲)</sup> در هر بیست و چهار ساعت [به مدت] پانزده دقیقه از سلولش بیرون آورده و زیر نظر مستقیم مأمورین در حیاط زندان گردش می‌دادند.

طول این حیاط بیست متر بود] و عرضش از ده متر تجاوز نمی‌کرد. مع هذا برای زندانی فوزی عظیم بود. این نعمت را هم در بعدازظهر امروز، یعنی پنجم فروردین، قطع کردند و از طرف ابراهیم‌بیک به عموم زندانیان ابلاغ شد که گردش در حیاط موقوف گردیده و از این بابت دیگر تقاضایی نکنید. حسن آقا سرهنگ در یکی از دفعاتی که به سراغم آمد، گفت: «آقای... انتظار نداشته باشید مانند گذشته بتوانم مرتباً به اطاق شما بیایم. چون از طرف راسخ، رئیس زندان و نیکوکار، مدیر داخلی [د. ۱۴۸] زندان، امر شده است تا اخطار ثانوی محمد ابراهیم بیک هر روز و در هر کشیکی در زندان شماره یک بماند. موضوع هرچه هست با تهیه اطاق شماره ۲۸ بی‌ارتباط نیست. چون رئیس زندان و سایر افسران به این پدرسوخته مقصود ابراهیم بیک بود، خیلی اعتماد دارند.» سپس به اظهارات خود ادامه داده، گفت: «در هر صورت شما مطمئن باشید هرچه از دستم برآید برای شما می‌کنم. ولی اوضاع داخلی زندان شماره یک را خیلی سخت گرفته‌اند. حتی راجع به پدالله‌خان و علیرضاخان اعظم لرستانی-فرزندان شیخه و مردان

۱. اصل: سخت.

۲. اصل: او را.

معروف که سال‌هاست در این زندان به سر می‌برند و به واسطه طول مدت اجازه داشتند به سلول یکدیگر رفت و آمد کنند. دستور داده‌اند من بعد، مانند دیگران، همیشه در سلول در بسته بمانند و حق خروج را ندارند.» (۲۰)

حسن آقا پس از خاتمه اظهاراتش از سلول خارج شد و رفت. [د. ۱۴۹]. چون راجع به محمد ابراهیم بیک صحبت شد، بهتر این است که قیافه او را برای شما شرح دهم. این مرد قدی کوتاه و چهره‌ای گندم‌گون داشت. استخوان‌بندی صورتش به موسولینی، دیکتاتور ایتالیایی، بی‌شبهت نبود. چشمانش به واسطه گرفتاری به مرض تراخم تقریباً کور بود. مطلقاً سواد نداشت. در پای ورقه وقایع روزانه زندان که در دفتر زندان ضبط می‌شد، انگشت می‌زد. یعنی وقایع را دیگری می‌نوشت و سپس برای او می‌خواندند، تا او آن را با انگشت آلوده در جوهر مزین کند. روزی قطعه عکسی به من نشان داد که در قزوین در میان مجاهدین پیرم خان ارمنی دیده می‌شد و ثابت می‌کرد که او هم از مجاهدین راه [د. ۱۵۰] مشروطیت بود. گویا در زمان ریاست نظمی پیرم خان ارمنی به استخدام شهربانی وارد شده [بود] زیرا سنش هم از شصت و پنج سال متجاوز می‌نمود. بسیار دنی‌الطبع و سفاک و بی‌رحم بود. به طوری که شرحش خواهد آمد و خواهید خواند، در محاکمه عمال شهربانی که پس از قضایای شهریور ۱۳۲۰ به عمل آمد، نخست همه حقایق را اظهار کرده سپس در مقابل مختصر وجهی که از طرف مباشرین قتل به او می‌رسید، همه چیز را انکار می‌کرد. [باز، برای دفعه سوم، همه حقایق را افشا می‌نمود. (۱) حقیقاً نباید راجع به یک نفر سرپاسبان این همه شرح داده باشم، ولی برای اینکه خواننده خوب بداند که سرنوشت فرزندان شریف این آب و خاک به دست چه کسانی بود، بیان این مقدار خالی از سود و عبرت نیست. [د. ۱۵۱].

### آوردن سردار اسعد وزیر جنگ به زندان نمره یک

ساعت شش و یک ربع بعد از ظهر پنجم فروردین ماه ۱۳۱۳ می‌باشد. فردای این شب عید قربان است. در میدان سپه جمعیت بسیاری برای تماشای آتشبازی گرد آمده و همه آنها به طور مختصر در داخل زندان شماره یک، که در صد متری این میدان

هست، شنیده می‌شود. به واسطه اقدامات غیرعادی که این دو روزه در زندان نمره یک انجام شده، حالت بهت و حیرت و در نتیجه سکوت عمیق و عجیبی در این محوطه احساس می‌شود. مثل اینکه راه پی‌بردن به اسرار سکوت و آرامش است.

در همین لحظه در خروجی زندان با آن صدای زنده‌اش باز می‌شود. صدای چکمه زیادی به گوش می‌رسد. [د.۱۵۲] صدای گفتگوی مأمورین، که آهسته حرف می‌زنند، به گوش می‌آید ولی نمی‌توان مطالبی را که می‌گویند، تشخیص داد. من چون به وسیله حسن آقا تا حدی از جریان اطلاع داشتم، به خوبی احساس می‌کردم که هرچه هست مربوط به سلول ۲۸ است چون هرچه این دو روز در این زندان می‌شد بر محور اطاق ۲۸ و قضایای مربوط به آن می‌گذشت.

ساعتی سپری شد. نجوای مأمورین دیگر شنیده نمی‌شود، صدای در و پای مأمورین تخفیف یافته و آرامشی نسبی حکمفرماست. حسن آقا در سلول مرا باز می‌کند و داخل می‌شود. با قیافه و حالتی عجیب. خیلی آهسته می‌گوید: «زندانی سلول شماره ۲۸ را آوردند. سردار اسعد خودتان بود. یاور عامری، معاون زندان، و سرتیپ زاده، مدیر زندان قصر، او را به وسیله یک اتومبیل کرایه‌ای از قصر آورده و تحویل [د.۱۵۳] ما دادند. تفتیش بدنی او به وسیله خودم انجام شد. بعد او را به سلول ۲۸ بردیم.» بدیهی است ضمن هر کلمه‌ای که می‌گفت مرا به انواع و اقسام سوگندها ملزم می‌کرد. می‌گفت: «مبادا چیزی از این مقوله به کسی اظهار کنی یا به واسطه قرابت بیتابی کنی که موجبات»<sup>(۱)</sup> هلاکت خودت و همه ما را فراهم خواهی کرد. من از اول با شما برپایه صداقت و راستی و دوستی پیش آمدم. همه چیز را به شما گفتم. شما هم در مقابل سرنوشت خودت و من باید این راز را در سینه خود حفظ کنی. زیرا اگر اولیای زندان می‌خواستند همه از این موضوع مطلع باشند، این قدر در استتار آن جهد نمی‌کردند. گذشته از این من مسلم می‌دانم بعد از اینکه اسعد را کمی گوشمالی دادند از سلول ۲۸ بیرونش می‌آورند.» در اینجا خواننده باید بداند که در وهله اول خود حسن آقا و امثال او نیز نمی‌دانستند که منظور اولیای زندان کشتن اسعد است [د.۱۵۴] و اگر حسن آقا سرهنگ خودش می‌دانست که عاقبت اسعد را خواهند کشت، از اول آوردن او را به

سلول ۲۸ بروز نمی داد. در این موقع حسن آقا بعد از خاتمه اظهاراتش بلافاصله از سلول خارج شد. به او گفتم: «استدعا می کنم در ساعات آخر شب که همه به خواب رفته اند، سری به من بزنید.» او هم قول داد و رفت.

من اعتراف می کنم که به هیچ وجه قادر نیستم حالت هیجان و انقلاب روحی خودم را در آن اوقات، به وسیله قلم و کلمات برای شما تشریح کنم. فقط این را می گویم تا خواننده خود- تا حدی که می تواند - وضع مرا مجسم کند و آن این است که من و امثال من، گذشته از قرابت با اسعد، به خوبی می دانستیم فنای او فنای ما و اضمحلال قطعی همه خانواده ماست. پس از آنچه بر او می گذشت، هرکس بیشتر حساب خویشتن را می کرد. نه حساب اسعد و قرابت با او را. [د. ۱۵۵]

شب عید قربان است، صدای انفجار خمپاره های آتشبازی که در میدان سپه به مناسبت این عید برپاست، شنیده می شود. مطابق سرشماری که آن سالها در جریان بود، جمعیت طهران را پانصد و سی هزار تعیین کردند. قسمت اعظم این خلق امشب را با خوشی و سرور به سر می بردند. خانواده های مستطیع ایرانی از اینکه فردا رئیس خانواده شان در مکه به یکی از آرزوهای بزرگ و فرایض مذهبی خود نایل می شود، شادی می کنند و سلامتی مسافرشان را از خداوند می طلبند. هرکس به این فکر است که فردا چیزی قربانی کند. یک موجود بشری دیگری هم پس از یک عمر سروری و آقایی در سلول ۲۸ زندان شماره یک با حالتی وصف ناپذیر در اطاقی کاملاً تاریک برتختی آهنی و زنگ زده نشسته و می رود قربانی شود. [د. ۱۵۶]

«قربانی چه؟» به عقیده دیپلمات ها قربانی سیاست و نفت. به تصور اهل مذهب قربانی گناهان گذشته. به نظر خانواده اش قربانی اشتباهات و خودپسندی خویش. در قرن نوزدهم و بیستم سیاست های مختلف بعضی ممالک مقتدر اروپایی در آسیا، از دیوار وزارتخانه های امور خارجه تجاوز کرده و به داخل خانواده ها سرایت نموده بود. بعد از جنگ بین الملل اول، یعنی از ۱۹۲۰ میلادی به بعد، سیاست دولت های مقتدر اروپایی در ایران این شد<sup>(۱)</sup> که حکومت مرکزی ایران را تقویت و قدرت های محلی و ملوک الطوائفی را برچینند.<sup>(۲)</sup> به طور وضوح و روشن این سیاست به جلو می رفت و

۱ اصل: سیاست یک دولت... ایران هدفش این شد.

۲ اصل: برچینند.

همه به چشم خویش می دیدند که متنفذین و امرای محلی ایران به عنوان مختلف یکی بعد از دیگری رهسپار دیار نیستی می شوند [د. ۱۵۷] تا قدرت حکومت مرکزی ایران تثبیت و به حد اعلای...<sup>(۱)</sup> سردار اسعد یا اشخاصی خیلی معدود مانند او تصور می کردند که آنها از این قاعده مستثنی خواهند بود، این سیل همه را خواهد برد جز آنها را. بر کسی معلوم نیست ولی به عقیده خانواده اسعد [قتل او] جز غفلت و خودپسندی شخصی، نمی تواند دلیل دیگری داشته باشد. سردار اسعد به چشم خویش می دید که صولت الدوله می رود، تیمورتاش می رود. شیخ خزعل می رود. نصره الدوله می رود، ولی معتقد است که او خود می ماند و بطور مخلد هم می ماند شاید اشخاصی باشند و پرسند: «چاره ایشان چه بود؟ و چه می توانستند کرد؟» این راست است چاره خیلی محدود بود ولی اینطور به نظر می آید که اگر [د. ۱۵۸] این آقایان به جای مقام دوستی و جاه طلبی مفرط کمی حقیقت بین و دوراندیش بودند، می بایست بعد از تاجگذاری رضاشاه به اروپا بروند و بقیه عمر را در آنجا مقیم باشند. هر ضرری که از این راه برایشان متصور بود. مسلماً کمتر از آن می بود که بر آنها گذشت.

یک موضوع در حکومت های دیکتاتوری مسلم و به ثبوت رسیده است و آن اینکه هیچگاه دیکتاتور رقعہ دعوت به خدمت برای اشخاص نمی نویسد و به کسی نمی گوید بیا و به من ارادت بورز. همه کسانی که به دیکتاتور نزدیک می شوند و به او ارادت می ورزند، به واسطه علاقه شدید و مفرط خود به داشتن مقام و مکننت و ثروت است و در رفتن به سوی دیکتاتور خود پیش قدمند. در اینجا است که [د. ۱۵۹] طبیعت قدرت خود را به ما نشان می دهد و می نمایاند که او انسان و گنجشک را از لحاظ فطرت یکسان آفریده است. یعنی همان طور که گنجشک به طمع یک دانه گندم به دام صیاد می افتد، اشرف مخلوقات هم به طمع یک دانه گندم به دام دیکتاتور گرفتار می شود. صیاد آنچه را که از نعمت و تدبیر دارد، نشان می دهد و کوچک ترین گناهی متوجه او نیست. دیکتاتور هم آنچه را که از استعداد و قدرت دارد نمایش می دهد و در این کار مرتکب گناهی نشده است. گناهکار و غافل حقیقی آن موجوداتی هستند که به طمع جمع آوری ثروت و مقام و نعمت به سوی نمایشگاه صیاد و دیکتاتور می روند تا با نزدیک شدن به آن

۱. این چندواژه به دلیل آسیب دیدگی قابل خواندن نبود ولی به احتمال [خود برسد] باشد.



دستگاه، توشه‌ای برگیرند و به آرزو و هدف خویش نایل آیند. [د. ۱۶۰]

منظورم از تشریح کردن قضایا این نیست که یکی را گناهکار یا دیگری را تبرئه کنم. هدف این است که عین حقایق گفته شود و خواننده بداند که آقای اسعد، وزیر جنگ، یا امثال ایشان در ایجاد سرنوشت خویش بدون گناه و مسئولیت نبوده‌اند والا منظور اصلی از ذکر این مطالب شرح جنایات اولیای زندان دوران دیکتاتوری و مظلومیت پلاترید قربانیان آن دستگاه است. زیرا، اگرچه این قربانی‌ها بخاطر یافتن نعمت و قدرت به سوی دستگاه دیکتاتوری می‌رفتند، ولی حقاً و انصافاً از طرف آن دستگاه نمی‌بایستی به این نحو مزد و سزایشان داده شود. (۲۱)

بهر صورت در نیمه‌شب که آرامشی عمیق زندان را فرا گرفته بود و اکثر زندانیان به خواب [د. ۱۶۱] رفته بودند، حسن آقا که می‌دانست من مسلماً بیدارم، به سلولم آمد و بر روی تخت پهلوی من نشست. در این وقت بغض به سختی گلویم را می‌فشرد و حالتی شبیه به دیوانگان داشتم ولی برای اینکه حسن آقا مرعوب ضعف نفس و بی‌مایگیم نشود و همه گفتنی‌ها را بگوید، اعصاب خود را مهار کرده و با حالتی عادی گفتم: «خوب. أحسن آقا تو را به خدا هر چه می‌دانی بگو.» در جواب گفت: «چیز زیادی ندارم برای شما بگویم. چون مجاز نیستیم تنها به اطاق ۲۸ برویم. اگر آقای اسعد حاجتی داشته باشد، از داخل اطاق دق‌الباب می‌کند. در آن صورت حتماً باید ابراهیم بیک، هنگام باز کردن در، حضور داشته باشد. از بدو ورود تاکنون که نزد شما هستم، اسعد فقط یکبار دق‌الباب [د. ۱۶۲] کرد. من و ابراهیم بیک به اطاق او رفتیم. دیدیم بدون آنکه پالتوی خود را از تن بیرون آورده باشد، بر روی تخت نشسته و چراغ نفتی - عوام آن را چراغ بادی می‌گویند - که در بدو ورود اسعد در پایین اطاق گذارده بودیم، در حال دود کردن است، چون داخل سلول شدم رویش را به من کرد و گفت: «آقا آژدان ممکن است از شما خواهش کنم به صاحب‌منصب کشیک بگویید چنانچه ممکن است تلفونی به منزل من بکند و بگوید چند عدد شمع فوراً برای من بفرستند.» بلافاصله اضافه کرد که «سال‌هاست به مرض سینه‌درد مبتلا هستم و چراغ‌های نفتی - آنهم به این وضعی که مشاهده می‌کنید - خیلی اسباب ناراحتی مرا فراهم می‌کند.» سپس زهر خنده‌ای کرد و گفت: «این است مزد چهل سال خدمت مداوم به مملکت و مشروطیت.» و بعد شرح مختصری از خدمات و زحمات خود در [د. ۱۶۳] آذربایجان و نقاط دیگر بیان نمود و به صحبتش خاتمه داد. من

از اطاقش خارج شدم و عین جریان را به صاحب‌منصب کشیک گفتم. او هم پس از دو تلفون که گویا به مدیر زندان و رئیس آن<sup>(۱)</sup> کرد، جواب دادند: «بروید و همان چراغ نفتی را هم بردارید» اصولاً چه کسی دستور داده که سلول ۲۸ روشن باشد؟» من هم به ناچار رفتم - چون شرم داشتم چیزی<sup>(۲)</sup> بگویم چراغ را بدون اینکه صحبتی کنم برداشته، از سلول خارج شدم و در به وسیله ابراهیم بیک قفل شد. «حسن آقا سخنش را در همین جا خاتمه داد و چون بی‌نهایت احتیاط می‌کرد، از سلول خارج شد.

در اینکه مرحوم سردار اسعد تقاضای شمع کرده بود [د. ۱۶۴] کوچکترین تردیدی نیست. زیرا آنچه را که حسن آقا اظهار می‌کرد کلمه به کلمه با حقایق وفق می‌کرد.<sup>(۳)</sup> سال‌ها بود که مرحوم سردار اسعد به درد سینه مبتلا بود. یکی دو بار هم به وسیله همین مرض تا پای مرگ رفت، ولی شفا یافت. موضوع عجیب این است که برخلاف ما و دیگران،<sup>(۴)</sup> خود او سه طوری که بعدها خواهد آمد - به خوبی می‌دانست که تصمیم به فنای او دارند، پس کسی که می‌داند می‌خواهند او را نابود کنند به چه منطقی و حکمتی تقاضای شمع می‌کند تا<sup>(۵)</sup> یک شب یا دو شب را - که به [پایان] زندگانی او مانده است - به جای چراغ نفتی<sup>(۶)</sup> با شمع به سر برد. البته جز خدا و روح آن مرحوم کسی به حقیقت امر واقف نیست. ولی آنچه تا حدی به نظر معقول [د. ۱۶۵] و منطقی می‌آید، این است که مرحوم اسعد به دلیل نامه هایش که بعداً کشف شد به همه چیز واقف بوده و به خوبی می‌دانسته است با او چه خواهند کرد. منتها، چون او را به زندان جدیدی منتقل کرده بودند، با این تقاضاها می‌خواست است آزمایش‌هایی بکند و بداند که روش این زندان با او به چه نحوی است و از این آزمایشات پی به نکاتی ببرد. نباید فراموش کرد که «الغریبُ یتشبهُ بکل حشیش» کسی تا به جای او گرفتار نشود، نمی‌تواند قضاوت صحیح کند:

۱ اصل: زندان.

۲ اصل: هم که آنجا بود بردارید.

۳ اصل: از اینکه چیزی.

۴ اصل: می‌داد.

۵ اصل: دیگران که در آن موقع نمی‌دانستیم با اسعد چه معامله‌ای خواهند کرد.

۶ اصل: که.

۷ اصل: نفطی.

شاید از تقاضای شمع پیش خود چنین حساب کرده بود که اگر تقاضای من برآورده شد، کشتنم با تأنی و فرصت انجام خواهد شد و اگر پذیرفته نشد، با سرعت و بلادرنگ از میانم خواهند برد. یا آنکه موضوع شمع رمزی بوده است بین او و ملک، خانمش، که خواسته است در صورت موفقیت مطلبی به او برساند. گرچه این زن بعدها از این [د.۱۶۶] مقوله چیزی نگفت. یعنی علی‌الاصول این خانم بعد از این وقایع متحمل این داستان‌ها نشد و چون محصل مدرسه امریکایی و دست‌پرورده آنها بود، مانند «زدمن» به فلسفه «پراکماتیزم» بیشتر توجه داشت (۲۲) تا به معنویات، یا اینکه می‌خواسته است هر قدر بیشتر اشخاص و مأمورین را از جریان قتل خود آگاه کند. این موضوع از متن نامه‌های آن مرحوم نیز استنباط می‌شود چون او نمی‌دانسته است که از زندان قصر او را با نام حقیقی به زندان نمره یک شهر انتقال داده‌اند یا با نام مستعار. به طوری که بعدها نیز معلوم شد، در دفاتر زندان نمره یک مطلقاً نام او را ثبت نکردند.

### مسموم کردن سردار اسعد در زندان قصر

بهر صورت قبل از اینکه سایر اطلاعات و مشاهدات و مسموعات خود را ذکر کنم، لازم و واجب است که متن نامه‌های آن مرحوم را تذکر دهم که در زندان قصر با خون خویش یا مایع ملون دیگری، به وسیله چوب کبریت یا چیز دیگری، بر کاغذهای مارک‌دار رسمی زندان مرکزی نوشته و در جعبه اصلاح صورت خویش به طرزی بسیار ماهرانه، پنهان کرده بود و بعدها که این جعبه تحویل ورثه می‌شود، به وسیله فرزندش مکشوف و اساس ادعا و محاکمه تاریخی عمال شهربانی دیکتاتوری واقع می‌شود. [د.۱۶۷]

ظاهراً در آخرین روزهای<sup>(۱)</sup> اسفندماه ۱۳۱۲ که سال می‌رفت خاتمه یابد، خداوندان ستم نسبت به زندانیان - مخصوصاً آن دسته از رجال معروف که در زندان بودند - دستوراتی صادر می‌کنند که هنگام تحویل سال آنانکه می‌باید در میان خانواده خود باشند، معلوم گردند<sup>(۲)</sup> و آن دسته دیگر که می‌باید در زندان‌ها بمانند و یا به دیار نیستی بروند؛ نیز معین شوند. براساس این رسم در همان لحظه‌ای که دستور آزادی قوام‌الملک

شیرازی (۲۳) صادر می‌شود،<sup>(۱)</sup> دستور فنای اسعد، وزیر جنگ، هم به وسیله محمدحسین آیرم، رئیس کل شهربانی وقت، به سرهنگ راسخ، رئیس زندان، ابلاغ می‌شود. (۲۴) سرهنگ راسخ پس از آزاد نمودن قوام‌الملک شیرازی به انجام | ۵.۱۶۸ | قسمت دوم مأموریت خود می‌پردازد. به مأمورین دستور می‌دهد از این به بعد غذای آن دسته از زندانیان که به وسیله خانواده‌هایشان به زندان ارسال می‌شود، باید قبل از تحویل دادن به زندانی، در اطاق شخصی خودم تفتیش شود. بدیهی است منظورش از این دستور مسموم نمودن غذای اسعد بوده است و به همین نحو هم عمل می‌کند.

درست در عصر روز اول فروردین ماه ۱۳۱۳، هنگام تفتیش غذای شام، غذاهای اسعد را با یک نوع سم - که به احتمال خیلی قوی آرسنیک بوده - مسموم می‌کند و ظروف غذا را تحویل مأمور می‌دهد که به اطاق اسعد برده و تحویل او بدهد. البته برای گم کردن راه، غذای چند نفر دیگر را هم به طور عادی تفتیش می‌کند | ۵.۱۶۹ | که موضوع منحصر به سردار اسعد نباشد و تولید سوءظن نکند.

مقدار غذایی که از خانه برای مرحوم وزیر جنگ می‌آورند، بسیار زیاد و برای سیر کردن ده نفر کافی بود. یک موضوع خیلی عجیب و تأسف آور این است که این آقای راسخ با شرف بی‌شک می‌دانسته است که اسعد قادر به خوردن این همه غذا نیست و طبعاً مانده غذای او را بیچارگان و بلکه به واسطه تنوع و لذیذ بودن باچارگان هم می‌خوردند و اگر برای از بین بردن باقی مانده غذای اسعد، دستوری ندهند و احتیاطی نکنند، طبعاً دیگران هم به علاوه اسعد تلف خواهند شد؛ مع‌الوصف در روز اول هیچگونه دستوری برای احتیاط نمی‌دهند. در نتیجه یک نفر هلاک و شش نفر دیگر به سختی مریض می‌شوند. ولی پس از این قضایا و بعد از اینکه دو نفر از افسران خودشان هم، در نتیجه تناول غذا، بستری می‌شوند | ۵.۱۷۰ | دستور می‌دهند: «هیچ‌کس حق ندارد در زندان مانده غذای زندانیان دیگر را بخورد.» همین ابلاغ و مسموم شدن اشخاص و افسران، در بدو امر قضایا را روشن کرد. به طوری که کلیه سه هزار نفر محبوس زندان قصر - در آن تاریخ - می‌دانستند جریان<sup>(۲)</sup> کشتن اشخاصی در بین است. این راست است که هیچ جنایتی در این عالم مکتوم نمی‌ماند. (۲۵)

۱. اصل: می‌شود تا لحظه تحویل سال در میان خانواده‌های خود باشد.

۲. اصل: جریانات.

بهر صورت اسعد از آن غذا می خورد و مسموم هم می شود ولی گویا بر حسب تصادف و یا بنا بر حکم قضا و قدر - که نمی خواسته است این موضوع مکتوم بماند و سر بسته انجام شود - آن شب خیلی کم غذا می خورد و حتی قبل از صرف غذا اظهار کسالت می کند و به علی حسین، گماشته خود، می گوید: «به قدری حالم بد است که اصلاً احساس گرسنگی نمی کنم و اشتها ندارم. مع هذا، مقداری می خورد و آثار مسمومیت - به طوری که از نامه های آن مرحوم پیداست - در او ظاهر می شود، ولی نه آن قدر شدید که او را از پای در اندازد.

طرح اول سرهنگ راسخ، برای از بین بردن اسعد، چنین بوده است که به وسیله مسموم نمودن غذای او بدون سروصدا او را مریض کنند. سپس برای معالجه دکتر احمدی بر بالین او برود و کار را به وسیله یک تزریق قوی تری خاتمه دهد. اما به طوری که خواهید خواند و از مفاد نامه های آن مرحوم نیز هویدا است، طرح او<sup>(۱)</sup> عقیم می ماند، به طوری که راسخ ناچار می شود نقشه دیگری طرح کند. این نقشه [۱۷۲.۵] ثانوی، همان تهیه سلول کذایی ۲۸ در زندان شهری است که مفصلاً مذکور گردید.

### متن نامه های سردار اسعد

اینک متن نامه های مرحوم اسعد [که] عیناً نقل می شود: (۲۶)  
متن نامه اول:

۲ فروردین ۱۳۱۳!

«دیشب در کمال سلامت خوابیدم. امروز پنجشنبه صبح بیدار شدم. با اسهال سخت، قی، گیج، خسته. گماشته من [منظور از گماشته، نظافتگر اطاقها بود که از طرف مدیر زندان از میان زندانیان بی بضاعت، انتخاب می گردید تا خدمت و نظافت اطاق زندانیان سرشناس را انجام دهد]<sup>(۲)</sup> با چند نفر رفقای او که از شام من خوردند، قی و اسهال همه را از پا افکند. نهار نخوردم. امشب شام که آوردند، [در] بطری آب به قدر یکصد دانه چیزهای گرد، رنگ خاکی میل به سفید توی آب بود. معلوم بود [متن نامه دوم]<sup>(۳)</sup> اسم

۱. اصل: طرح اول سرهنگ راسخ عقیم.

۲. توضیح مربوط به علی صالح مؤلف کتاب است و در اینجا، اینگونه نیز توضیحات در درون | | می آیند.

۳. در حقیقت برگه دوم و ادامه همان نامه اول است.

ریخته‌اند ولی حل نشده است. عمادی صاحب‌منصب کشیک را خواستم، به او نشان دادم که شما نظامی هستید، ایرانی هستید، من خدمات فوق‌تصور<sup>(۱)</sup> به ایران نموده‌ام، هم‌چنین در طلوع اعلیحضرت پهلوی، چرا مخالف شرافت رفتار می‌کنید؟ بطری را برداشت برد پیش رئیس محبس. ای خواننده اگر جرئت مرا و توکل مرا ببینید، حیرت می‌کنید که با چه قسمی برای مرگ حاضرم. [متن کاغذ سوم] تفصیل مسموم بودن شام را به نایب عمادی گفته و سیدعباس خان به اطلاع رئیس محبس رسانید. امروز هم به سرتیپ‌زاده، [د. ۱۷۴] مدیر محبس اطلاع دادم. هم‌چنین دکتر هاشمی. برای آنکه همه اطلاع داشته باشند، تا ممکن است غذا نمی‌خورم. آب نمی‌خورم، مگر تخم‌مرغ [که] حضور خودم پخته شود. اما هر تصمیمی دارند، اجرا می‌نمایند. پناه به خدا می‌برم. ای خواننده اگر کاغذ را [ملاحظه می‌کنید]. امروز، دوم فروردین، امر شد غذای مرا کسی نخورد. بیرون می‌برند. دقت کنید چه حال دارم. ساعات را چه قسم می‌گذرانم. خیلی گریه‌آور است. کسی که هر ساعت منتظر چنین مرگ فجیع باشد. پس از مرگ من نمی‌دانم این کاغذ را ملاحظه می‌کنید یا خیر. [متن کاغذ چهارم] ای خواننده‌ای که بعد از این ملاحظه می‌کنید. فکر [د. ۱۷۵] کنید حال مرا. هر قدر بتوانم، غذا و آب نمی‌خورم. این قدرها هم از مرگ نمی‌ترسم. دلم به حال خدمات گذشته و فامیلم، مخصوصاً ملک خیلی می‌سوزد که خبر مرگ من چه اثری بر آنها می‌نماید. اگر بدانید چه حالی دارم با قلبی پاک و شرافت، پناه به خدا برده، تسلیم قضا و قدر هستم، این است نتیجه فداکاری به ملت.

«اسعد بختیاری»

متن کاغذ پنجم [با نامه دوم]

«امروز شب چهارم است. اولاً نمی‌دانم نوشته مرا کی پیدا خواهد کرد؟ دو روز است حال من خیلی بد است، پریشان هر ساعت. پس از آنکه چند نفر از غذای من به حال مرگ رفته، دستور داده‌اند غذای مرا که از اطاقم برمی‌گردد، دست نزنند بیرون ببرند. [د. ۱۷۶] دقت کن حال مرا. ای خدای نادیده به فریاد من بی‌کس ناتوان برس. کاغذها هم

تمام شد، دیگر نمی توانم بنویسم.»



حال ببینیم این شخص که در آخرین ایام زندگانی خویش، خود را بی کس و ناتوان می یابد و خدای را به فریاد می طلبد؛ از نقطه نظر ملت ایران که بود؟ برای کسی که هم عصر سردار اسعد نبوده و بخواهد به خوبی او را بشناسد، به ناچار باید عین عقاید و مطالب یک نفر طهرانی را، که به چشم خویش ناظر جریانات صدر مشروطیت بوده و آنچه را دیده، یادداشت کرده؛ در اینجا عیناً ذکر کنیم.

### متن یادداشت یک ایرانی در اوایل مشروطیت

ظهر گذشته بود. آفتاب سوزان اواخر تابستان با حرارت طاقت فرسایی می تابید. مثل اینکه می خواست ثبات و استقامت یا عشق [د. ۱۷۷] و علاقه مردم را نسبت به آزادی و پیشوایان آزادی امتحان کند. زن ها رو بسته میان چادر عرق می ریختند. مردها و بچه ها سرپا ایستاده با دستمال خود را باد می زدند. جمعیت زن و مرد از در دروازه باغشاه تا میدان مجلس شورای ملی مانند خط زنجیر ایستاده بودند. مثل اینکه امروز در طهران کسی در خانه نمانده و همه در این خط سیر جا داشتند.

مطابق معمول اصناف و کسبه و طبقات مختلف شهر به فاصله های معینی طاق بسته بودند. بدون آنکه کسی از آنها چنین تقاضایی داشته باشد. این اطاق ها را خودشان به میل و رغبت شخصی بسته بودند، روی طاق نماها عکس آقای بهبهانی، آقای طباطبایی و امثال آن بزرگواران نصب بود [د. ۱۷۸]. شعرهای مؤثری - که حاکی از احساسات واقعی مردم ستم دیده ایران بود - در اطراف طاق نماها دیده می شد.

ساعت یک بعد از ظهر جمعیت تماشاچی به حرکت آمد. همه سر می کشیدند. به هم دیگر می گفتند: «وارد شد، وارد شد. آمد» مردان بچه ها را بلند می کردند. زن ها روی سکوی بالای پله ها ایستاده بودند.<sup>(۱)</sup> صدای موزیک نزدیک تر می شد اما فریاد هورا و زنده باد آهنگ طبل و شیپور را از میان می برد. دم دروازه باغشاه مرحوم حاجی محمود قناد تبریزی - که در محله پاچنار طهران دکان قنادی داشت و در میان غالب آزادیخواهان

آن روز معروف است - پسر خود حسن آقا را آورد که به اصطلاح آن وقت پیش پای پهلوان ملی قربانی کند.

کسانی که تاریخ آتن و اسپارت و یا داستان کاوه را خوانده‌اند از این رفتار حاجی محمود قناد تعجب نمی‌کنند. احساسات ملی و عشق و علاقه به آزادی طبیعی است و در هر جانوری به حد کمال موجود می‌باشد. چه رسد به انسان، آنهم ملت شاعرمنش آزادی مانند ایرانیان که آنها را طوطی و بلبل قاره آسیا می‌دانند و برای از قفس جستن جان می‌دهند.

بهر حال در میان این جوش و خروش و کف زدن‌ها و هلهله کشیدن‌ها یک دسته سوار وسط خیابان نمودار شدند. بعضی از آنها لباس آبی در برداشتند. بعضی دیگر کلاه‌های بلند بختیاری با عبا‌های [د.۱۸۰] نازک بی‌آستین [به تن داشتند و] تفنگ‌های لوله بلند پشت سرشان [بود]. دو سه عرابه توپ [پیش روی شاه حرکت می‌کرد] و پیشاپیش آنان جوان بیست و هفت یا بیست و هشت ساله‌ای، سوار اسب سفید، آهسته آهسته می‌آمد. کلاه نمدی سفیدی بر سر داشت. چشمان درشت جذابی از تأثیر اشعه آفتاب و گرد و خاک و خستگی، چون دو کاسه خون می‌نمود. روی سرداری چو چونچه زرد رنگ، از یک طرف قرآن مجید و از طرف دیگر یک قبضه ماووزر حمایل داشت. مردم به نام او، به نام پدرش و به نام خاندانش هورا می‌کشیدند و زنده باد می‌گفتند. حق هم داشتند. چه که پدرش مشروطه [د.۱۸۱] ایران را تأسیس کرد و خودش برای حفظ آن جان بازی می‌نمود. (۲۷)

یک دسته از مرتجعین و یاغیان و سرکشان زنجان برای برهم زدن اساس مشروطه دور هم جمع شدند. عمال خونخوار دربار تزاری سابقاً هم که مشروطیت ایران را مخالف مصلحت خود می‌دیدند، به آنان پول و اسلحه و کمک دادند. لذا به فرمان مجلس مقدس شورای ملی و دستور علمای بزرگ نجف و خواهش عموم ملت ایران، رشیدترین، شجاع‌ترین، پاک‌ترین و در عین حال جوان‌ترین سردار ملی ایران، یعنی جعفرقلی سردار اسعد، مأمور سرکوبی آنان شد. او جان‌بازی در راه ایران و آزادی ایران را [د.۱۸۲] از پدر و نیاکان ارث می‌برد. سردار جوان ملی با نداشتن کمترین وسیله - جز سرمایه ایمان، ایمان به آزادی و عظمت ایران - به زنجان رفت و دشمنان قهار آزادی را مقهور ساخت و اکنون مظفر و منصور گشته نزد هموطنان خود باز می‌گردد. (۲۸)



این ژرژ واشنگتن و آبراهام لینکلن ایران است. عاشقان آزادی می‌خواهند فرزندان خویش را در رکاب او قربانی کنند. چه، یقین داشتند قهرمان ملی آنان در این سفر پرخطر گوشواره زن‌ها را با گوش پاره نکرده، بچه قنذاقی را با لحاف به ترک اسب خود بسته یا با تنقیه [د. ۱۸۳] آب جوش و خار خاشاک فلزی، مردم را استنطاق نکرده است. او غارت و یغما نیاورده و اکنون یکسره به مجلس شورای ملی می‌رود تا مزد خود را از پیشوایان ملت بگیرد. مزد ملی او همین بود که زن و مرد ایرانی یک دل و یک زبان می‌گفتند:

زیمن بختیاری بخت یاری کرد به ایران

که با شمشیر سردارش ز زنجان رانده شد شیطان

حال می‌خواهیم بدانیم این سردار ملی یا به قول تماشاچی صدر مشروطیت این ژرژ واشنگتن و آبراهام لینکلن ایران که پس از فتح و ظفر [د. ۱۸۴] برای گرفتن مزد خود یکسر به پارلمان مملکت می‌رود، از طرف وکلای ملت و پارلمان چه مزدی به او می‌دهند.

محمدعلی میرزا پس از اقدام به کودتا و به توپ بستن مجلس شورا و تعطیل آن، حکومتی از وحشت و ترور در تهران ایجاد نمود که در تاریخ ایران به «استبداد صغیر» موسوم شد. مرحوم حاجی علی قلی خان سردار اسعد، پدر جعفرقلی خان سردار بهادر- مرحوم جعفرقلی خان در حیات پدر بزرگوارش ملقب به سردار بهادر بود و لقب سردار اسعدی را بعد از فوت پدر به آن مرحوم دادند- هنگام استبداد صغیر در پاریس بود. پس از اطلاع یافتن از اوضاع ایران، فوراً به ایران حرکت نمود و در اوایل سال ۱۳۲۷ هجری قمری در رأس اردوهای چریک ایل بختیاری بدو اصفهان را اشغال [د. ۱۸۵]، سپس به طرف طهران حرکت کرد. در همان موقعی که آزادیخواهان شمال قزوین را اشغال کرده بودند و به سوی تهران می‌آمدند، هر دو اردوی آزادیخواه، بعد از جنگ‌های خونین، در شمال تهران به هم ملحق شده و متفقاً از دروازه یوسف‌آباد داخل پایتخت شده و آن را اشغال کردند.

بالاخره در نتیجه مساعی و فداکاری‌های فراموش نشدنی ایل بختیاری و سران تحصیل کرده و مؤمن آن، ملت ایران موفق به تحصیل آزادی و مشروطیت گردید. حال اگر نواقصی در این مشروطیت هست تصور نمی‌کنم تقصیر رجال و فداکاران صدر مشروطیت باشد. البته باید این نکته را نیز تذکر داد که سیاست و مقتضیات آن روز جهان

نیز موافق با پیروزی آزادیخواهان ایران بود والا آنها<sup>(۱)</sup> با [د.۱۸۶] دشواری‌های بیشتری روبه‌رو می‌شدند. سیاست روسیه مخالف بود.

بعد از زوال استبداد صغیر و استقرار مشروطیت در ایران، ملت ایران خواست از خدمات و فداکاری‌های مرحوم حاج علی قلی خان و فرزند ارشدش، مرحوم جعفرقلی خان مظلوم و مقتول این داستان، قدرشناسی کند و به آنها پاداش دهد. بنابراین مجلس شورای ملی لوحی از طلا، که حاکی از قدردانی و سپاسگزاری ملت ایران از خدمتگزاران خود بود، به آنها اعطا نمود که متن آن<sup>(۲)</sup> به شرح زیر است:

### ذیقعه ۱۳۲۷

مجلس شورای ملی از فداکاریها و مجاهدت غیرتمندانه حضرت حاجی علیقلی خان سردار اسعد و [د.۱۸۷] امرا و افراد ایل جلیل بختیاری که... آزادی...<sup>(۳)</sup> از قید اسارت و رقیب ارباب ظلم و عدوان گردیدند.<sup>(۴)</sup> مشاق و متاعبی که برای تأمین سعادت و استقلال ایران تحمل فرمودند، تشکرات صمیمی عموم ملت ایران را تقدیم می‌نماید و تأییدات الهی را در تکمیل اقداماتی که در راه آزادی و آسایش ملت ایران کرده‌اند برای آن وجود محترم از خداوند متعال مسئلت می‌نماید.

رئیس مجلس شورای ملی

خدمات آزادیخواهان صدر مشروطیت و مخصوصاً مرحوم جعفرقلی خان سردار اسعد، با زوال استبداد صغیر خاتمه نیافت. [د.۱۸۸] بلکه همچنان ادامه داشت تا آنکه یکبار دیگر پس از استبداد صغیر عوامل ارتجاع به سرکردگی محمدعلی میرزا از طرف شمال و سالارالدوله از طرف کردستان و کرمانشاهان مجدداً حیات سیاسی ایران را به خطر انداخت و یکبار دیگر مشروطه-نوزاد ما- می‌رفت به کلی معدوم شود زیرا این بار

۱. اصل: آزادیخواهان صدر مشروطیت.

۲. اصل: لوح.

۳. دو واژه خوانده نشد.

۴. یک واژه خوانده نشد.

خطر بزرگتر و دشمنان بسیار قوی بودند. ولی باز هم جان‌فشانی‌های افراد ایل بختیاری و مخصوصاً فداکاری‌های محیرالعقول شخص جعفرقلی خان سردار اسعد، مملکت و حیات سیاسی آن را از اضمحلال قطعی نجات داد. (۲۹) باز هم مجلس شورای ملی در مقام قدردانی برآمد و فرمانی به نام ملت ایران صادر [د. ۱۸۹] نمود که فقط شخص جعفرقلی خان سردار اسعد حق دارند در هر موقعی با اسلحه وارد صحن و تالار مجلس شورای ملی بشوند. در صورتی که پادشاه مملکت مشروطه را از این مزیت محروم نموده‌اند کلیه این فرامین هم اکنون در اختیار خانواده جعفرقلی خان است.

اینک که تا حدی از خدمات مرحوم جعفرقلی خان سردار اسعد، وزیر جنگ دوران پهلوی اول، آگاه شدیم و دانستیم کسی را که با آن طرز ناجوانمردانه معدوم نموده‌اند کیست؛ به اصل قضیه، یعنی به سرگذشت قتل او، می‌پردازیم.

### قتل سردار اسعد

جریان ورود مرحوم اسعد را به زندان تاریک شماره یک و سلول نمره ۲۸ در ساعت شش بعد از ظهر یکشنبه پنجم فروردین ماه ۱۳۱۳ و موضوع چراغ نفتی و خواستن شمع و گفتگوی آن مرحوم را با حسن آقای پاسبان، معروف به حسن آقا سرهنگ، به طور تفصیل [د. ۱۹۰] شرح دادم. آن شب بدون حادثه مهمی به روز آمد.

روز ششم فروردین ماه ۱۳۱۳، مصادف با عید قربان بود. در ساعت نه صبح، طبق معمول، کشیک‌ها تعویض می‌شدند. حسن آقا برای خداحافظی به سلول من آمد. ضمن خداحافظی از او سؤال کردم: «سردار اسعد در چه حال است؟» جواب داد: «به همان وصفی که می‌دانی و تصور می‌کنم پس از مختصر گوشمالی او را مجدداً به زندان قصر عودت دهند.» جمله را تمام نکرده از سلول خارج شد و رفت.

برطبق قاعده معمول می‌بایست محمدابراهیم بیک هم برود و پست کشیک را تحویل آژدان تقی خان بدهد ولی نرفت<sup>(۱)</sup> و هم‌چنان در [د. ۱۹۱] زندان باقی ماند و دستور صادر شد که آژدان تقی خان و مأمور زیردستش، که در اوقات عادی مستقلاً کشیک می‌دادند، تا دستور ثانوی در زیر نظر محمدابراهیم بیک انجام وظیفه کنند. در واقع، محمدابراهیم

بیک چون محرم اولیای زندان بود از مرخصی های مرسوم محروم شد.

در بیست و چهار ساعتی که حسن آقا سرهنگ در مرخصی بود و کشیک نداشت - چون کسی را صمیمی و محرم نداشتم - با منتهای احتیاط رفتار می کردم. به طوری که یکی دو بار که بی اختیار گریستم، سعی می کردم صدای گریه ام از سلول خارج نشود و موجب تحریک حس سوءظن مأمورین نگردد. آری این است نتیجه آزادی و مشروطیت. این است [د. ۱۹۲] معامله انسانی با انسان دیگر که حتی برای اشک ریختن هم آزادش نمی گذارند. با آنکه تراخم از چشم های محمدابراهیم بیک چیزی باقی نگذارده بود، مع الوصف - یکبار که تقاضا کردم کوزه آب آشامیدیم را پر کند - چون برای گرفتن کوزه در را باز کرد، در چهره من خیره شد و گفت: «چشم های شما خیلی قرمز شده است، مگر دیشب نخوابیده اید؟» جواب دادم: «آقای آژدان به جان عزیز خودت در تمام عمر شبی مثل دیشب نخوابیدم.» گفت: «شکر خدا را.» کوزه را گرفته بیرون رفت.

دیگر نظافتچی در کار نبود. آنها را هم - بطوری که در صفحات گذشته اشاره کردم مانند ما در سلولی ریخته و درب را به روی شان بسته بودند [د. ۱۹۳] ربع ساعت گردش معمول در حیاط زندان هم به کلی موقوف شده بود. خود مأمورین، یعنی جناب آژدان باشی و سایر پاسبان ها، خدمت محبوسین را از قبیل دادن آب و غذا و منقل آتش و غیره انجام می دادند. بارها شما عبارات «وادی خاموشان»، «گورستان»، «سکوت مرگبار» و امثال آن را هم خوانده و هم شنیده اید ولی هیچگاه معنی حقیقی و تام و تمام این کلمات را درک نکرده اید. جریانات غیرعادی این چند روز در زندان بین زندانیان بی پناه یک حالت وصف ناپذیر عجیبی ایجاد کرده بود که در نتیجه آن به راستی سکوت مرگباری، به تمام قوت و معنی کلمه، در آن محوطه کوچک احساس می شد. به طوری که [د. ۱۹۴] معنی واقعی «سکوت مرگبار» را انسان در آنجا فقط می توانست درک کند.

یک ساعت و نیم بعد از ظهر، روز دوشنبه ششم فروردین ۱۳۱۳ مدیر موقت زندان، که نامش حسین نیکوکار بود و از غرائب تصادف نژاداً هم بختیاری و از ایل راکی هفت لنگ بود، به دستور سرهنگ راسخ رئیس کل زندان ها و به اتفاق پزشک احمدی به سلول ۲۸، یعنی به گورستانی که خودشان برای اسعد تهیه کرده بودند، وارد می شود. منظور از این ملاقات آن بود که اگر بتوانند اسعد را راضی کنند تا با ملایمت و بدون سر و صدا به خوردن غذا مبادرت کند. یا در حقیقت به خوردن غذای مسموم راضی شود و قضایا

بدون [د. ۱۹۵] هياهو و جنجال خاتمه يابد. ولي در اين قضيه دو نظر مخالف ايجاد شده بود: يکي نظر مأمورين و ديگري نظر اسعد. مأمورين مي خواستند اسعد را بدون سروصدا به ديار ديگر بفرستند، ولي نظر مقتول مظلوم درست برخلاف آن بود. يعني اسعد چون مي ديد که حتماً بايد بميرد، تصميم گرفت - تا جايي که قادر است - بيشتر هياهو ايجاد کند و افراد و اشخاص را اعم از مأمورين انتظامي يا غيرانتظامي مانند دکتر و غيره هرچه بيشتر در جريان قتل خود بگذارد تا لاقيل قتل او را به صورت مرگ طبيعي وانمود نکنند و نامه هايي را هم که در زندان قصر نوشت و با آن مهارت عجيب در جعبه صورت تراش خود پنهان [د. ۱۹۶] نمود، نيز به همين منظور بود. والحق والانصاف مي توان گفت که وي به بالاترين حد امکان در تأمين نظر خود نایل گرديد. به طوري که برخلاف قتل تيمورتاش و صولت الدوله و مدرس، قضايای قتل مرحوم اسعد - کلاً و جزئاً - فاش شده و چيزي از لحاظ تاريخ و از نظر ملت ايران پوشيده نماند. تا آن جايي که شماره اتومبيلي که اسعد را از زندان قصر به سلول ۲۸ آورد «۱۱۴۷» [بود] و راننده آن يحيي خان به شماره تصديق رانندگي ۱۰۱۶ بوده است. همچنين نجاري که به امر رئيس زندان، به زندان آمد و درب و پنجره سلول ۲۸ را به وسيله چوب و ميخ و سريشم [د. ۱۹۸] مسدود نمود، نامش رحيم نجار و شاگرد پانزده ساله اي که همراهش بود، حسن نام داشت.

اين که امروز تاريخ ايران جزئيات قتل آن مظلوم را مي داند، به واسطه استقامت عجيب خود آن مرحوم در تأمين منظورش بود و از مفاد نامه هایش نيز به خوبي مي توان به اين موضوع پي برد. تمام سعي و مجاهدت او در روزهاي آخر زندگانش اين بود که به نام مرگ طبيعي او را به ديار نستي فرستند و در واقع، طبيعت را بدنام نکنند تا آيندگان به حقيقت مواقع واقف باشند.

گفتم که در ملاقات [د. ۱۹۹] يک ساعت و نيم بعد از ظهر روز ششم فروردين، مدير زندان شماره يک، يعني حسين نيکوکار - برعکس نهند نام زنگي کافور - و پزشک احمدی (۳۰) شرکت داشته اند. پزشک احمدی بعد از اينکه وارد اطاق اسعد مي شود، در بالاي تخت خواب و حسين نيکوکار در پايين تخت مي نشينند. به طوري که مرحوم اسعد بين آن دو نفر واقع مي شود. اين دو نفر قريب به يک ساعت تمام با او به مذاکره و صحبت مي پردازند و بطوريکه از زبان خود مأمورين شايع شد، مذاکراتشان براي راضي

کردن اسعد به خوردن غذا بوده است. البته هزاران سوگند دروغ و وعده بی اساس تحویل آن بی پناه داده بودند. ولی چون اسعد در کلیه جریانات مملکتی وارد بود و می دانست تصمیمی که راجع به حیات او گرفته شده است، برگشت ندارد؛ به هیچ یک از مواعید و قسم های آنها تسلیم نشد و از قبول غذا امتناع کرد. مسلماً تمامی این جریانات از طرف سرهنگ راسخ و پزشک احمدی [د.۲۰۰] قبلاً پیش بینی شده بود و به همین دلیل یک عدد پرتقال را، که پزشک احمدی به وسیله تزریق مسموم نموده بود، طبق امر راسخ به دست نیکوکار می دهند تا هنگامی که از غذا خوردن اسعد مأیوس می شدند و با امتناع صریح او روبه رو می گردند، نیکوکار با تظاهر به دلسوزی آن را به اسعد بدهد. به همین طریق نیز عمل شد.

یعنی هنگامی که آن دو<sup>(۱)</sup> مأیوسانه از سلول خارج می شوند، حسین نیکوکار با تظاهر به نوع پرستی و انسانیت، پرتقال موصوف را از جیب خود خارج و به اسعد می دهد که فعلاً این پرتقال را، که دست نخورده و مورد شک نمی تواند باشد، از من قبول بفرمایید تا بعد ببینیم چه می شود. اسعد هم این تظاهر به نوع دوستی و انسانیت او را می پذیرد و پرتقال را قبول می کند. بعد [د.۲۰۱] از اینکه مأمورین از سلول خارج می شوند، گویا در تاریکی مطلق آن را با دست معاینه می کند و چون می بیند که دست نخورده است، مقداری از آن تناول می کند و بلافاصله حالش بدتر می شود.

خواننده محترم باید بداند که سلول اسعد همواره مانند شب ظلمانی تاریک بود و هرگاه که مأمورین به سراغ او می آمدند با یک چراغ بادی که غالباً در دست ابراهیم یک بود، به سلول وی داخل می شدند. وضع سلول طوری بود که در روز سوم اقامتش، چون صدای پای مأموری را از پشت در می شنود؛ دق الباب می کند و چون مأمور مزبور از پشت در دق الباب را [د.۲۰۲] جواب می دهد. باید در نظر داشت که کلید سلول اسعد را پس از شب اول از زندان به خارج می بردند و همواره در نزد افسر کشیک خارج بود. و علت دق الباب را سؤال می کنند. اسعد می گوید: «آقا ممکن است بفرمایید حالا شب است یا روز و چند روز و شب است که من اینجا هستم؟» آن پاسبان جواب می دهد: «حالا روز است و یک ساعت به ظهر مانده. شما هم سه روز است که به اینجا آمده اید.»

بهر صورت در آن تاریکی مطلق و با گرسنگی شدید که کم کم قوای او را به تحلیل می‌برد، او نمی‌توانست راجع به مسموم بودن پرتقال قضاوت کند. خاصه آنکه پرتقال هم پوستش دست نخورده بود و برفرض که سلول او روشن هم بود، باز [د.۲۰۳] نمی‌توانست عیبی در پرتقال مشاهده کند. چون اگر شما پرتقالی را به وسیله سرنگ با محلول آرسنیک تزریق کنید، بعد هم آن را پاره نمایید و داخلش را مشاهده کنید؛ باز چیز فوق‌العاده‌ای، که نظر شما را جلب کند، نخواهید دید. بهرحال، طبق اعترافات خود مأمورین شهربانی، اسعد اظهار کرده است که: «از پرتقال خوردم و حالم را بدتر کرد.»

پس از اینکه حسین نیکوکار و پزشک احمدی از سلول اسعد - مایوسانه و مغلوب - خارج می‌شوند، گزارش تمام جریان را به سرهنگ راسخ می‌دهند. در اینجا سرهنگ راسخ - که عجله داشته است تا هرچه [د.۲۰۴] زودتر مأموریت خود را انجام دهد - دستور می‌دهد با فورس مازور - یا به اصطلاح خودمان با زور یا لااقل تظاهر به زور - اسعد را مجبور به صرف غذا کنند تا شاید، در نتیجه این مانور، از ادامه استقامت مایوس شود و تن به بلا بسپارد.

خوشبختانه زور یا فورس مازور را بدون کمک چند نفر نمی‌شود اعمال کرد. اقلاً چندین نفر لازم است تا با زور بتوانند یک نفر را مجبور به کاری کنند. مرحوم «مولوی» و «ولتر» هر دو معتقدند که: «بد مطلق در جهان نیست و بدهم به نسبت باشد.» پس در عین بخت‌برگشتگی اسعد، اعمال زور همان چیزی بود که <sup>(۱)</sup> او در این موقع از خدا می‌خواست تا عده زیادتری از چگونگی قتل او مطلع شوند [د.۲۰۵] و در جریان قتل او وارد باشند.

برای اجرای این دستور در ساعت شش و بیست دقیقه بعد از ظهر روز ششم فروردین ۱۳۱۳، یعنی درست پنج ساعت بعد از ملاقات نیکوکار و پزشک احمدی با اسعد، جمعی دیگر از مأمورین با یک افسر جدید به نام سلطان جعفرخان به اتفاق همان پزشک احمدی وارد سلول اسعد می‌شوند. اگر ممکن بود از ورود این دسته اخیر <sup>(۲)</sup> عکسی گرفته شود، شاید روزی این عکس موضوع تابلوهای گران‌بهای جهت موزه‌های معروف عالم می‌شد. زیرا این بار به پاسبان‌ها - که تعدادشان چهار نفر بود و از میان

۱ اصل: اسعد.

۲ اصل: اخیر به سلول اسعد.

قوی‌ترین و هیولان‌ترین پاسبانان [د.۲۰۶] شهربانی انتخاب شده بودند. دستور داده شده بود که هریک، یک عدد دستبند سوندی همراه خود ببرند<sup>(۱)</sup> و مخصوصاً دستبندها را طوری در دست بگیرند که اسعد کاملاً متوجه آنها<sup>(۲)</sup> بشود و منظور را بدانند.

در اینجا بی‌مورد نیست [به اظهارات و اعترافات سرپاسبان محمد یزدی که معروف به غول زندان بود و به راستی هیکلی چون غول داشت، اشاره کنم<sup>(۳)</sup>] این اعترافات در بند ۱۶ از ادعانامه مدعی‌العموم درج شده است [و به جریان ملاقات او و همراهانش با اسعد می‌پردازد]<sup>(۴)</sup>... [د.۲۰۷]

بدیهی است سرپاسبان محمد یزدی آنچه مربوط به دیگران بوده است اظهار کرده ولی [د.۲۰۸] برای اسنکه خود را شریک جنایت قرار ندهد ابدأ نمی‌گوید که ما چهار نفر را چرا به آن سلول بردند و ماوریت ما چه بود و مطلقاً از بردن دستبندهای سوندی به آن سلول ذکر نمی‌کند. جریان حقیقی مطلب چنین است که دستور راسخ راجع به فورس مازور در واقع یک صحنه‌سازی بیش نبود. امیدوار بودند از آن صحنه‌سازی نتیجه مطلوب را تحصیل کنند و بدون دردسر بیشتری ماوریت خویش را انجام دهند ولی پس از ورود به سلول و نمایش دادن دستبندها و شاید هم اظهاراتی مبنی بر تشدد و توهین، چون می‌بینند اسعد مظلوم در سش را خوب روان است و می‌داند که از مرگ مخوف و سیاه، رنگی بالاتر نیست و در مقابل تهدید و توهین آنها مانند کوه استقامت می‌کند و از خوردن دوا و قبول معالجات پزشک احمدی [د.۲۰۹] امتناع می‌ورزد، چاره‌ای نمی‌بینند جز اینکه دستبندها را در جیب‌ها گذارده به اتفاق سلطان جعفرخان و پزشک احمدی و ابراهیم بیگ برای دومین بار در آن روز مایوس و مغلوب از اطاق کسی که بربل‌گور هم با آنها پنجه‌انرم می‌کرد، خارج شوند. ماحصل این نمایش ابلهانه آقای سرهنگ راسخ این شد که پنج نفر اشخاص جدید را در قضایای قتل اسعد وارد کرد و این فقط آرزوی او در آن ناامیدی بود که بدست خود راسخ انجام می‌گرفت.

چون گزارش این جریان را به راسخ دادند و دیگر راه و چاره‌ای برای قتل اسعد

۱. اصل: به سلول اسعد ببرند.

۲. اصل: دستبندها.

۳. اصل: برای شما ذکر کنم.

۴. برای پرهیز از تکرار عین بند ۱۶ ادعانامه که در متن آمده بود، حذف شد. از اینرو نک: بخش ۳، ص ۹.



نمانده بود، طریق جدیدی برای ارتکاب این جنایت اتخاذ نمود. به این [د.۲۱۰] نحوه تا چند روزی مطلقاً کسی به سراغ اسعد نرود و در این ایام به هیچ وجه من‌الوجه در سلول او را باز نکنند تا قوای جسمانی او کاملاً ضعیف گردد و در نتیجه قدرت و نیروی دفاع از او سلب شود تا پزشک احمدی با فراغ بال و راحتی خیال بتواند عمل ننگین خود را انجام دهد. زیرا در غیر این صورت، مرحوم اسعد مردی قوی‌الاراده و تنومند بود [که] بدون جنجال و هیاهوی عظیم و گماشتن ده مرد زورمند نمی‌توانستند او را از بین ببرند و این کار هم به صلاح مأمورین شهربانی نبود. چون آنها می‌خواستند هرچه آرامتر اینکار انجام گردد. پس براساس این نقشه از ساعت [د.۲۱۱] هفت بعدازظهر دوشنبه ششم فروردین‌ماه ۱۳۱۳ تا ساعت یک بامداد روز جمعه دهم کسی از نوع بشر به سراغ آن نینوا نرفت. اگر چه محمدابراهیم یک بعدها ادعا کرد که در جریان این چند روز، یک‌بار - با همه مخاطراتی که برای او متصور بوده - به اسعد آب رسانیده است ولی من شخصاً اعتقادی به این گفته ندارم. خدا دانایتر است. گذشته از انقلابات روحی و درونی که فقط خداوند عالم از چگونگی و کیفیت آن خبر داشت، قوای جسمانی اسعد نیز هر لحظه رو به ضعف و ناتوانی می‌رفت. تا اینکه ساعت یک بامداد [د.۲۱۲] ده فروردین‌ماه فرا رسید.

برای یک شخص کنجکاو این سؤال پیش می‌آید که مأمورین زندان چرا برای انجام آن جنایت یک شب زودتر یا یک‌شب دیرتر از دهم فروردین را انتخاب نکردند. این موضوع از دو حال خارج نیست، یا اینکه راسخ و سایر مأمورین با محاسبه و فرضی که نزد خود کرده بودند، چهارشنبه روز را برای تحلیل رفتن قوای یک فرد کافی می‌دانستند و از این جهت وسایل خاتمه‌کار را برای شب چهارم تهیه کرده بودند یا اینکه در جریان این چند روز مأمورین از پشت در سلول اسعد به واسطه گوش دادن احساس می‌کردند که هنوز آثار حیات کافی در او هست یا نه. و چون در شب چهارم یا عصر نهم فروردین‌ماه احساس می‌کنند که [د.۲۱۳] آثار زیادی از زندگانی در محبوس نیست، آن را به راسخ گزارش می‌دهند و او هم دستور خاتمه‌کار را صادر می‌کند.

بهر صورت کلیه وسایل ارتکاب جنایت برای آخرین ساعات روز نهم فروردین و اولین ساعات بامداد دهم فروردین‌ماه ۱۳۱۳ فراهم و حاضر بوده است. به طوری که چون در ساعت یک بامداد دهم، یا به اصطلاح معمول نصف شب دهم فروردین‌ماه،